

پرسه در ایران / سفرنامه شیراز:

## منکرا، باور کن مرا

غلامرضا خاکی

[www.gholamrezakhaki.com](http://www.gholamrezakhaki.com)

(نمی دانم چه اصراری دارم تاریخ سفرها را نمی نویسم. چرا، خدا می داند. باری، هرچه هست باید ده سالی از این سفر گذشته باشد، بسیاری از نام ها را آگاهانه نیاورده ام و متن را بازتولید نکرده ام و نشی سفری دارد.)

### شبنامه نویسی شب نخست:

گذشته را که می کاوم به یاد می آورم از انتهای دبیرستان، از خواجه حافظ دور شدم. سالهای متمادی حتی دیوانش را نیز نگشودم. اندک اندک استغراقم در دریای دیوان شمس و ایستادن بر در دکان مثنوی اجازه توجه به غیر را نداد. غیری که شامل حافظ هم شد. من از حافظ نیز انتظار مانند مولانا بودن را داشتم. انتظار عارفی تمام قد چونان مولانا که به دم پیری چون شمس تولد دوباره یا به قول خودش *زادن ثانی* یافته است. انتظار خلاقیت های رهایی بخش از جهان. هنوز مانده بود تا بفهمم که گل های باغ خداوند هر کدام رنگ و بوی خاص خود را دارند. ..

شگفت آن که در تمامی سالهایی که منکر خواجه بودم یک بار در رؤیایی -که هرگز آن را جدی نگرفتم،- دستی دیوان خواجه را به من ارزانی داشت و در رؤیای دیگر که خدمت خواجه و شیخ سعدی در کنار هم، شرفیاب شدم، خواجه کلامی با من نگشود و شیخ اجل بیتی تازه سرود که در خواب بر من روشن بود که در آثارش نیست، متاسفانه این بیت به عالم هوشیاری ام نیامد و تنها واژه ای از آن یعنی کرم در خاطر من ماند و در برابر

پرسش من که این چه راهی است؟ شیخ بر گره‌گشایی از طریق کرم تاکید فرمودند و خواجه نظاره گر ماجرا بودند. عجب سعدی که هرگز من به آن توجهی نداشته و ندارم اینگونه مرا خطاب کرد.

به یاد ندارم در چه سالی برای اولین بار به شیراز رفتم ولی حتما در فاصله سالهای ۷۰ تا ۸۰ بوده است.

### رای زدن (فال) با خواجه

در فرودگاه تهران دیوانه خواجه را گشودم. چه کتاب‌های خوبی‌اند این کتاب‌های فالی که چشمت را می‌بندی و انگشت را میان مجموعه‌ای از اعداد می‌چرخانی و غزلی برگزیده می‌شود. این تکنیک، آدمی را از اجبار، رقم خوردن تقدیرش در غزل‌های صفحه‌های میانه دیوان حافظ نجات می‌دهد که همیشه انگشت در آن میانه کتاب بر غزل‌ها فرود می‌آید و تقدیر اسیر میانه‌گرایی می‌شود.<sup>□</sup> انگشتم را روی شماره غزل ۱۰۲ فرود آمد، نام آن غزل، مجمع خوبی.<sup>□□</sup> مفسر در شرح غزل آورده بود:

از استعداد فراوانی برخورداری، ولی حیف که کمی بازیگوشی می‌کنی و پشتکارت کم است. اگر بر همین منوال که اخیراً شروع کرده‌ای ادامه بدهی به موفقیت‌های بزرگی دست می‌یابی، قدر محبت دیگران را بشناس.

بیتی از غزل آمده چشمکی زد که خواجه می‌داند رو به آستان او هستم:

بوی شیراز از لب همچون شکرش می‌آید

گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سیه‌اش

در کار تأمل بر ابیات غزل بودم، که بلندگو ا سمم را خواند. من نشنیده بودم که پرواز ما را فراخوانده‌اند. تا روی صندلی نشستم در هواپیما با خواجه رای دوم زدم. غزل ۱۲۱ آمد: طایر قدس<sup>□□</sup>

\*\*\*

پیرمرد خوش مشربی به نام ذنوبی که از سوی داریوش به فرودگاه آمده بود مرا چونان محموله‌ای در فرودگاه تحویل گرفت. بین راه فاصله هر جای شیراز را از او می‌پرسیدم، می‌گفت: نیم ساعت. با محاسبه سرانگشتی، تصمیم گرفتم که به مهمانسرا نروم و یکسره به آستان‌بوسی خواجه روانه شوم. ذنوبی را مجبور کردم که بر صفحه شماره‌های غزل انگشت بگذارد. آمد که :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

## پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نمی دانم چه شد که زدم زیر آواز. لحظاتی بعد کسی مرا از غزل خوانی بازداشت که چه کسی به تو اجازه داده است که گوش این پیرمرد را بیازاری. از پیرمرد پرسیدم: از این مه رویان که حافظ این همه آنها را توصیف کرده است، نشانی در خیابان شیراز نمی بینم. آهی کشید و گفت: اینها که تو می بینی، آخه شیرازی نیستند...

از در محل سخنرانی ام در کنگره سعدی گذشتم. در آن همایش بر اولین بار در حضور استادان بزرگی در حوزه ادبیات مانند آقایان کزازی، دادبه و شمیسا... درباره بصیرت‌های حکمرانی سعدی سخنرانی کردم. مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که رگه حکمتی آثار ادبی را باید اجازه ندهیم در دست ادیبان بماند. ادبیات در جامعه ما یک رسانه است و از این رسانه باید بهره گرفت. بعد از سخنرانی تشویق‌هایی را که از آن بوی صدق می آمد دریافت کردم. (سر زهار آن روز برایم حسادت استاد پیرمرد به استاد دیگری هم سن و سالش جالب بود. با تاملی که کردم خاستگاه حسادت او میزان صدای کف حاضران بود. مدتی است به این کف زدن حساس شده‌ام که عده‌ای ابلهانه معتقدند از فرهنگ غربی است و صلوات را باید به مقابله با آن بفرستند. گاه که به حسادت فکر می کنم با خودم می گویم جهان بسیار بزرگتر از آن است که با بودن دیگری جای ما تنگ شود. از سوی دیگر خزانة غیب هم که نهایت ندارد، اما برآستی ریشه حسادت چیست؟ بی گمان در مقایسه‌های برآمده از فعالیت عقل جزیی است که آدمی اسیر حسادت می شود. □□)

آن شب در تامل در احوال آن استاد در مناجات‌های روزانه نوشتم:

*ای خداوندی که نکه داری، مرا نکه دار تا به صدای کفی پر رنگتر از کف نرم.*

## آستان بوسی خواجه

حدود نُه و نیم صبح بود که با پرداخت ۵۰۰ تومان اجازه ورود به آستان خواجه شیراز را یافتیم. باران صبحگاهی همه چیز را شسته بود، درختان سرو، همچنان راست قامت، در محوطه خود نمایی می کردند. از بلندگوی محوطه صدای سراج به گوش می رسید که: **ثبت است بر جریده عالم دوام ما.**

دختر جوانی با روسری قرمز، در حالت لوتوس به مراقبه نشسته بود در قونیه هم همین بساط برقرار است. نمی دانم این هندی بازی دیگر در مزار عارفان ما از کجا آمد؟! حتمن این جماعت سنگ فروش و یوگایی مد کرده‌اند. کسی نیست بگوید جوار عارفان، جای برآوردن آه از سینه و برکشیدن حق هو از نهاد جهان است نه تکرار مانترای بی معنی هندوان. (البته من منکر آرامش بخشی این تکنیک‌ها نیستم ولی باید دانست این اصل کار عارفان ما نیست.)

کودکان دبستانی بازدیدکننده زیر تاقی مزار خواجه با لباسهای صورتی و مقنعه های سیاه چونان انبوه مورچگان بر گرد یک حبه قند جمع بودند. بی تردید کام طبیعی آنان، شهد بی کلام لسان الغیب را می نوشید. شهدی که سالهاست در تفسیرهای خط کشی شده و آمیخته به تردید در کام من جاری نمی شود. پسر و دختری در تاقی شمال مزار سر در بناگوش هم فرو برده و راز می گفتند. چه صحنه شگفت و پرسش برانگیزی. معلوم نبود چه توهماتی می یافتند، بی تردید آمده بودند تا رند شیراز عشقشان را تایید کند. زهی... چه می گویم، شاید اسیر حسادت؟! نه یقین دارم اسیر حسادت و حسرت در این یک موضوع با این جماعت هرگز نبوده و نیستم. همان موقع هم که به رگه های مجازگرایی حافظ پی نبرده بودم حافظ در ردیف پیر قونیه بود برایم نه کس دیگر... یادم افتاد سالها پیش که به اینجا آمدم در گوشه حیاط، کنار دیوار درویشی وقت مغرب نماز جماعت می خواند. احتمالاً در این روزگار درویش ستیزی، او را نیز کوچانده اند.

درست به موازات مزار در تاقی غربی نشستیم. به تاق آرامگاه خواجه نگریستم و تاریخ آن را در ذهنم مرور کردم. آرام آرام کودکان رفتند و دختران و پسرانی با مدل های رنگارنگ بر سر مزار حافظ گرد آمدند. سراج همچنان می خواند:

**در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن**

**شرط اول قدم آن است که مجنون باشی**

عجب بیتی است این بیت! سرمای سنگ تاقی اذیت می کرد، بلند شدم و کنار مزار رفتم و با نیت اینکه نظر حافظ درباره آمدنم چیست؟ دیوان را گشودم:

**ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی ...**

غزل را که خواندم، در کناره های حیاط شروع کردم به قدم زدن، و در این اندیشه فرو رفتم که چگونه می توان خالی نبود از عشق و مستی؟ در گرداب معانی غرق شدم. برای فرار از این احوالات وارد مغازه کنار پله ها شدم، پشت سر فرو شنده نوشته بود: **با لبخند وارد شوید.** از این پیام زیبا، از اخم همیشه در پیشانی ام خجالت کشیدم و یاد کنفوسیوس افتادم که: **اگر لبخند بر لب ندارید مغازه باز نکنید.**

وقت خروج به یاد روز بیعت با خواجه عکسی گرفتم که روی لیوان چاپ شد. زمانی که ایستادم تا عکس روی لیوان چاپ شود، دیوان خواجه را گشودم تا نظرش را در مورد این عکس یادگاری بپرسم، آمد که:

**یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود**

**رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود**

ذنوبی آن سوی خیابان منتظر بود باید پیرمرد را بیشتر معطل نمی‌کردم. از پله های محوطه که پایین آمدم، پیرمرد درویشی با لباس کامل و کفشکول و تبرزین خرامان خرامان در حاشیه باغ بالا می‌آمد. چند نفر ایستاده بودند و محو هیبت حضرت قلندر بودند. روزگار چه عجیب شده است. در تهاجم فرهنگ فرنگی، نسل این قلندران که بر گوشه کلاهشان، ترک سر پیام می‌داند نیز ور افتاده است. چه بود آن جمله کلاه درویش همسایه که در بچگی می‌دیدم: «آن کس قدر درویشی داند که پادشاهی کرده باشد.»

عکس‌های او گرفتم و از خود پرسیدم چه جالب است احوال این صوفیان که خود را مخاطب عتابهای حافظ به صوفیان نمیدانند. احتمالاً صوفیان مورد حمله حافظ موجوداتی تاریخی اند که قرن‌هاست دیگر کسی از آنها نمونه‌ای ندیده است.

### سخنرانی درباره تصمیم‌گیری

رو به سوی محل سخنرانی راه افتادیم. از ذنوبی پرسیدم چقدر راه داریم؟ گفت: نیم ساعت. داشت ظهر می‌شد بین راه از نانوايي دم در کنار ارگ کریم خانی نانی خریدیم و بین راه خالی خالی خوردیم...

سه ساعتی درباره تصمیم‌گیری حرف زدیم. از سالن سخنرانی که بیرون آمدم باران یکریز می‌بارید. داریوش جلسه که مهندس جوان اهل ذوقی است و سال‌هاست او را می‌شناسم، وعده داد که اگر به مهمانسرا بروم مرا به مکان‌های خوبی می‌برد.

### موزه سنگ

راه افتادیم، نمی‌دانم چقدر گذشت که در کوچه‌ای روبروی دری ایستادیم که بر آن تابلویی بود به نام: موزه سنگ. داریوش توضیح داد که در گذشته این محل خانقاه درویشان بوده است. خانقاهی که برگرد هفت درویش گمنام برپا شده و سال‌ها به نام هفت تنان در دامنه این کوه، محل حق و هوی درویشان و قلندران بوده است.

وارد محوطه شدیم، باران یکریز می‌بارید و نارنج‌ها در تالو نورپردازی خودنمایی می‌کردند. سنگ‌های جورواجوری که از این طرف و آن طرف جمع‌آوری شده بودند به طرز زیبایی در تاقی‌های دیوار حیاط چیده شده بودند. از این سنگ‌های جورواجور صدای تیشه عشق به گوش می‌رسید. در انتهای باغ ایوان بلندی با دو ستون بلند خودنمایی می‌کرد که چند پله شیشه‌ای از کف حیاط به آنجا ختم می‌شد. پای ایوان سنگ‌های قبر بی‌نشان هفت درویش در کنار هم ردیف بودند. داریوش می‌گفت که این هفت سنگ بدون کتیبه‌ای به فرمان کریم خان روی هر یک از این قبور جای گرفت. همت و کیل‌الرعا یا را ستودم. این و کیل هم عجب آدم شگفتی بوده است. کجا می‌خواندم که پیش از پیروزی در فراری به رودخانه ای می‌رسند که باید عبور کنند، آب تا سینه بوده. زن کریم خان بچه بغل بر لب رود متوقف می‌شود و فرمان کریم خان را برای به آب زدن به

خاطر غرق شدن بچه نمی پذیرد. کریم خان یکباره با نوک نیزه بچه را از سینه‌اش می‌گیرد و در آب می‌اندازد و زن را مجبور به عبور می‌کند. این است معنای عملگرایی!

از پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم، چند سرو بلند زیر باران برق می‌زدند. در سقف و دیواره ایوان رنگارنگ، نقش‌های گوناگونی بود که در تاریکی هوا دیده نمی‌شد آرامش نابی در جام لحظه‌ها سرشار بود. دلم می‌خواست همانجا می‌ماندم. این بنا دارای تالاری می‌باشد که سقف آن بر دو ستون بزرگ یکپارچه استوار است و در طاقچه‌های بالایی آن، پنج مجلس با رنگ و روغن روی گچ نقاشی شده و از شاهکارهای دوره زندیه محسوب می‌شود. مجلس مقابل، درویش با تبرزین و ک‌شکول با محاسن سفید؛ مجلس دوم، حضرت موسی در حال شبانی؛ مجلس وسط، شیخ صنعا با دختر ترسا؛ مجلس چهارم، حضرت ابراهیم در حال قربانی کردن فرزندش و مجلس پنجم، درویش جوانی را به تصویر کشیده است. این آثار احتمالاً به آقا صادق نقاش تعلق دارند.

غیر از این پنج مجلس، بر در و دیوار تالار، نقش و نگارهای ظریف با رنگ‌های ملایم طراحی شده است. ازاره‌های ایوان از سنگ مرمر لیمویی است و دو ستون مانند ستون‌های آرامگاه حافظ، با طرح و رنگ لطیف نقاشی شده است.

تالو آب حوض فیروزه‌ای هوش از سر آدمی می‌برد، خلوتی دل‌خواسته فراهم بود، سربازی زیر بهار نارنج، گلبرگ‌های ریخته بر چمن را گردآوری می‌کرد، چه تقدیر زیبایی برای یک سرباز، که به جای گردآوردن جنازه‌ها، گلبرگ‌ها را جمع کند. کنار سنگ‌های بی‌نام نشستیم. در جذبه گلها غرق بودم که دخترکانی به درون لحظه تاختند، شاد و خندان و سرانداز. از آنانی که مایه خیال شاعران شهر شیراز بوده‌اند. فرضیه‌ای دادم که چه بسا این هفت سنگ نمادین باشد. جمله‌ام تمام نشده بود که این فرضیه را رد کردم، در روزگار کریم خان، کارهای نمادین کردن آن‌ها با سنگ قبر که هیچ خطی بر آن نباشد چه احتمال ناپسندی است. آن مردمان آن قدر واقع‌گرا بوده‌اند که حتی بر این سنگ شعری هم حک نکرده‌اند و یا کلمه‌ای که مزار عارفان گمنام یا بی‌نام سنگی و دگر هیچ، سنگی بزرگ نزدیک به سه متر شاید هم بیشتر، نه چونان سنگ سهراب، یک کاشی فیروزه‌ای و دیگر هیچ. مهندس در رد فرضیه‌ام گفت: نگاه کن این هفت مزار در کنار هم نیستند، ۶ تا کنار هم و یکی جدای از دیگری.

در همین گفت و گیرها بودیم که مردی سپیدموی سپیدپوش با ریشی انبوه، کیف بر دوش پدیدار شد و نشست بر سنگها فاتحه داد. سنگی برای تماشا، سنگی برای دعا.

با مهندس گفتگویی کوتاه در باره اینکه سند فاتحه دادن چیست درگرفت. طراوت هوا، سبزی‌نگی فضا، سرود مرغان، بوی بهار نارنج‌ها... آدمی را مدهوش می‌کردند. درویش عزم رفتن کرد که یکی از دخترکان همراه او شد، یاد خودم افتادم که چگونه هرگاه در نوجوانی درویشی می‌دیدم، یقه او را می‌

چسبیدم به طلب ار شادی. چقدر چنین دخترانی را دوست میدارم، شوخ و سرانداز و پاکباز که در پی فهم راز هستی اند، هرچند که بسیاری از آنان از دیده‌ام که سرانجام از دیدن جهان در فنجان قهوه سر در می‌آورند.

آفتاب داشت غروب می‌کرد، دم در درویش داشت با دخترک حرف می‌زد، شنیدم که گفت: صبح به وقت اذان پاشو، نماز بخوان بعد بخواب، ببین چه‌ها می‌بینی. چه دستور شگفتی!

هیچ کس در باغ نبود. دخترکان رفتند. همه چیز خاموش ما را می‌نگریست. دوباره تک تک سنگها را نگاه کردم. سنگ‌هایی که نمونه‌هایی از خط بر آنها بود که گویی بر کاغذ نوشته باشند. سنگ‌هایی مشبک که روزگاری گذرگاه هوا و نور بوده‌اند. داریوش یادآور شد که احساس می‌کنی چقدر باغ ایرانی با پارک تفاوت دارد؟

برای اولین بار بود که با چنین پرسشی روبرو می‌شدم. تفاوتی که سالها آن را در ساحت احساس تجربه می‌کردم اما هرگز در ذهنم متوجه آن نبودم. از پرسش او یاد باغ‌هایی افتادم که در لاهور پاکستان دیده بودم. باغ‌هایی که دیواره همه آنها آجرهای قرمز بودند و در آن سالها، غفلت تکنوکراتی، دیدن آن باغ‌ها برای من شورآفرین نبود. واسفا از جهالت.

## چهل تن

بین راه هرچه به ذهنم فشار آوردم، یادم نیامد که در کجا مقاله‌ای یا کتابی را دیدم به نام *باغ‌های ایرانی*. داریوش چند خیابان دیگر را پیچید و دم در جایی ایستاد و گفت: اینجا چهل‌تنان است. محل دفن چهل درویش که شهید شده‌اند. توسط چه کسی و کی، خدا می‌داند.

درب آهنی بسته بود. روی کتیبه رنگ زده بودند. من در ماشین شاهد تقلای داریوش برای داخل رفتن بودم. خوشبختانه در باز شد. مردی در را باز کرد. فوری پیاده شدم و با داریوش وارد شدیم. در گوشه حیاط دیگ بزرگی بود، تا به حال به بزرگی آن دیگی ندیده بودم. کنار دیگ رفتیم، احساس کردم دیگ روزها دل به آتش سپردن را در خاطرهایش مزمه می‌کرد. داریوش سنگ مزاری را به من نشان داد و گفت: این قبر شیخ اطعمه است، دیوانی دارد همه از زبان نخود و لوبیا ...

داریوش در ته باغ را که هیچ چراغی در آن نمی‌سوخت به من نشان داد و گفت: در نوجوانی بارهای بار شاهد مراسم ذکر درویشان در این مکان بوده‌است.

از لابلاهای درخت‌های نارنج گذشتیم. زیر درخت‌ها به ردیف گلدان‌های بزرگی مسیری را برای حرکت به رهگذران تحمیل می‌کرد. در کنار دیوار ۴۰ قبر، یک اندازه با سنگ‌های بی‌نشان زیر قطرات بارانی که از لای برگها می‌چکیدند شسته می‌شدند. داریوش گفت: فلانی می‌بینی، مزار عارفان هرگز احساس مرگ و سیاهی را در آدمی ایجاد نمی‌کند. توجهش بر این بود، با خودم گفتم: شاید راز آن این باشد که سالها پیش از مردن، آنان به اختیار مرگ را انتخاب می‌کنند و مرگ به آنها تحمیل نمی‌شود...

با پرسش های خرد و کلان بسیار از چهل تنان بیرون آمدیم.. آیا این چهل، به معنای مزار است؟ آیا چهل گور به معنای چهل مرحله از سلوک عارفانه نیست؟...

## باغ جهان نما

لطافت هوا لحظه به لحظه بیشتر می شد. داریوش اصرار کرد که به باغ جهان نما برویم که اخیراً در پشت آرامگاه حافظ ایجاد شده است.

پس از عبور از میان درختان کهن باغ، جاده های شنی زیبا، چراغ های در کف راهها میان درختان که از آنها بخار آب بلند می شد. عمارت کلاه فرنگی در میانه باغ که جویباری از زیر عمارت می گذشت پدیدار شد. از شیشه های عمارت داخل را نگاه کردم، به داریوش گفتم این ساختمان برای تبدیل شدن به یک مرکز آموزش مدیران جان می دهد ...

باران همچنان نم نم می بارید. آرام آرام درمیانه باغ شروع کردیم به قدم زد. دختر و پسری در تاریکی انتهای باغ همدیگر را بغل کرده بودند. راستی را که شیراز شهر تغزل است و هر گوشه ای آیتی برای عروج احساس. راهمان را کج کردیم تا خلوت دلخواسته ای را برهم نریزیم.

## شبنامه نویسی دوم

شب است و من چه روشنم، شگفتا که حضورم در شیراز دو بعدی شده است:

بعد اداری اش که چندان جذاب نیست اما بعد شخصی اش به قول سهراب تکه ای روشن از وقت است. چه تیره و تار شدم امروز از بودن در جلسه همایش معاونان. سر انگشتی که حساب می کنم با هزینه اقامت، رفت و آمدها، حق ماموریت ها، کادوها، تقدیرها، غذا و میوه.... شاید بیش از نیم میلیارد تومان هزینه روی دست ملت گذاشته شد. چه حاصل؟ آن هم برای مدیرانی که اکثر آنها شایستگی ندارند و باید شرشان را از سر ملت کم کرد. برآستی که حسابی از حضور در مراسم دولتی تکراری مَر ددم. معلوم نیست از این مراسم دولتمردان اداری برای این مملکت چه حاصل می شود! نه یادگیری! نه نقد ره گشایانه ای! این سالها این نوع حضورها چالش بزرگی برای من شده است که این روزها درگیر آنم و به همین دلیل نمیخواهم درگیر هیچ کار اجرایی یا در حاشیه آن باشم زیرا برای من چند پیامد دارد:

- ۱) آشفتگی احوال
- ۲) مبتلا شدن به غیبت، کینه و حسادت و دیگر رذائل
- ۳) نیاز به کنش و واکنش به این همه رفتارهای غیرسازمانی



## مردی در پی فهم خواب

پیش از ظهر بعد از سخنرانی شتابان خود را به دانشگاه رساندم تا آن مبارز قدیمی را که دو دست مشترک و نادیده من با آقا مصطفی است را ببینم. هنگامی که بر در آسانسور ایستاده بودم مردی کیف به دست هم از راه رسید. با هم داخل آسانسور شدیم، بی آن که احوالپرسی کنیم. من احساس کردم دکتر اوست و چند بار نگاه او هم نشان می داد که او هم می داند من کی ام. از آسانسور که بیرون آمدیم، مسیر ما از هم جدا شد. من کمی در راهرو سرگردان شدم تا اتاقش را پیدا کردم، دستگیره را چرخاندم تا ایشان از راه رسید فوری مرا شناخت و پوزش خواه شد که در حال بازنشستگی است و اتاقش مختصر و مفید. روی میزش کتاب چگونه هدایت شدم توجهم را جلب کرد. اثری است از علامه دکتر تیجانی (محمد التیجانی السماوی). بر دیوار سه پوستر چسبانده بود. عنوان یکی از پوسترها شگفت بود: چهار روز اول جهان. او که توجهم به پوستر را متوجه شد گفت: «۷۰ دقیقه بحث علمی در باره روح ساخته است و می خواهد آن را نشر بین المللی دهد و برای این کار نیازمند یابوری است.»

به سرعت وارد بحث شدم که به نظر من، باورمندی به موضوع روح ستون خیمه یقین به تمامی باورهای دینی می باشد و اصلی ترین مساله یک دیندار است، اما او همچنان رویکرد علمی به فهم آیات قرآن را پی می گرفت، این رویکرد بی گمان برخاسته از دو پیشینه است:

(۱) رویکرد مبارزاتی و جهادی در حوزه سیاست در ده های سی و چهل و پنجاه.

(۲) پارادایم های حاکم بر ذهن او به عنوان یک فیزیولوژیست و روانپزشک.

سخن به بحث سیاست و مصاحبه ایشان با مجله مهرنامه کشیده شد و اشاره ایشان به نام فردی که مبارزان پیش از انقلاب مدعی هستند که مایه لو رفتن خیلی ها و از جمله فشار آوردن به دکتر شریعتی در زندان بوده است. دکتر در آن مصاحبه گفته است که: «مرا چند روز شکنجه کرده بودند و داغون بودم که دکتر شریعتی را وارد کردند، بازجوی من رو به دکتر کرد و گفت: بر اثر سخنرانی ها و کتاب های شماست که امثال این جوان به جای اینکه برای مملکت پزشک شود، تفنگ دستش می گیرد. دکتر شریعتی رو به بازجو کرد و گفت: «در کشوری که زمینه وجود نداشته باشد فعالیت مسلحانه نتیجه ندارد.»

پس از کمی گپ در چندوچون این دیدار با دکتر شریعتی، به بحث روز یعنی رویای رسولانه دکتر سروش کشیده شدیم. دکتر میزبان با این نظریه مخالف بود و مدعی شد که مطرح کننده این نظریه، معنای خوابگزاری را نمی داند. به دکتر پیشنهاد کردم در باره خواب و رویا کاری بکند.

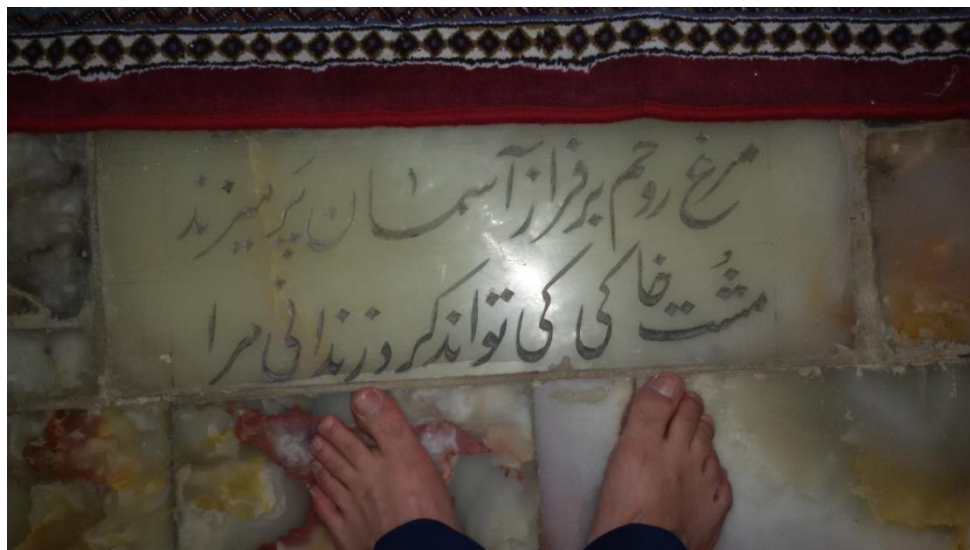
سریع بلند شد و از روی فن کوئل کتابی را برداشت با عنوان: *فیزیولوژی خواب و رویا*. کاری مشترک از ایشان و چند همکار دیگر....

### شاه داعی اله

بعد از ظهر داریوش آمد و چرخ زدییم تا به جایی رسیدیم که بر درش نوشته بود: شاه داعی.

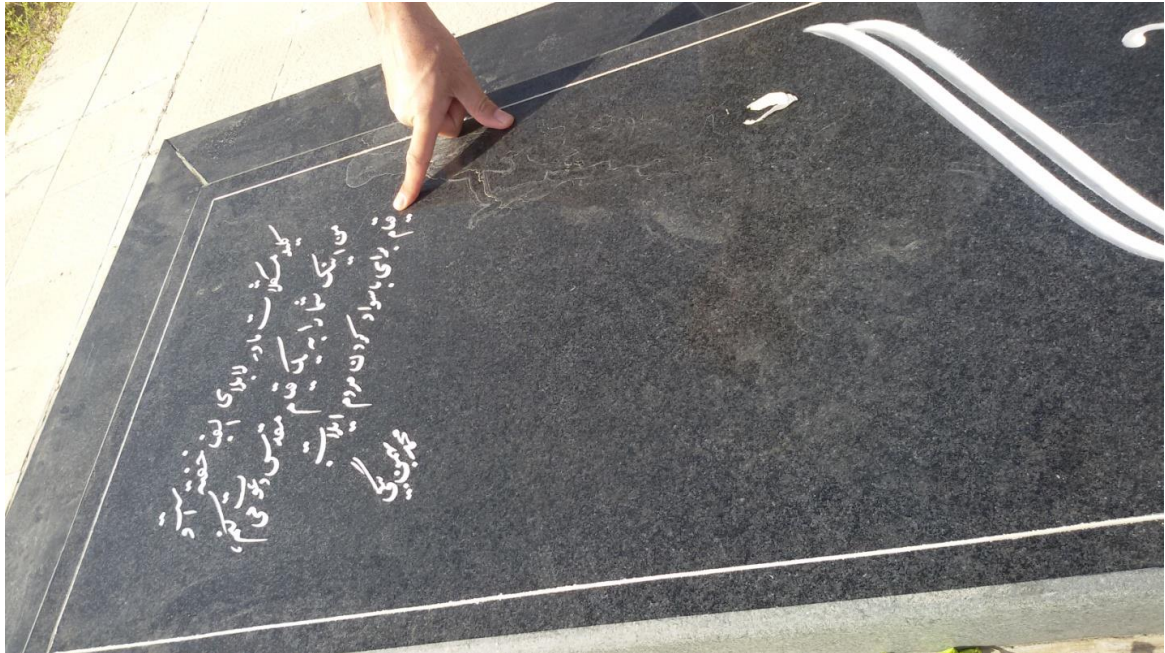
شیوه‌ای از نوشتن برای محو کردن کلمه شاه پیش از داعی. تدبیری برای آن که در این عنوان شاه نمودی نداشته باشد. کاربرد این واژه از سوی صوفیان هم در سالهای انقلاب، حساسیت برانگیز شده بود. عده‌ای مانده بودند با این واژه چه کنند. مکان شاه داعی هم تصرف شده بود، تصرف اوقاف. چه حکایت جالبی است این اماکن وقفی که به زور تصرف شده اند. حکایت جالبی است در عدالت این روزگار! این روزها هر جای وقفی اهل تصوف را می بینم با خود می گویم: تحمل چندگانگی (تکثر) اصلی ترین منابع قدرت هر حاکمیتی است.

از در که داخل شدیم، عده‌ای از سنگ قبرها با سنگتراش صاف شده بودند. بعد از در سمت چپ راهرویی بود و جا کفشی و شبستانی که دور تا دور آن را پشتی گذاشته بودند، بالای شبستان مکعب مستطیل بزرگ سبزی از شیشه که نور سبز از آن می تراوید خودنمایی می کرد، سمت راست کتیبه‌ای بر دیوار بود که نفهمیدم چی نوشته بود. در گوشه‌ای از بالای محراب گونه هر تاقی یک مصرع رباعی مشهور بود. زیر یکی از قالی ها شعر شگفتی مرا گرفت:



در نبرد با سپاه جهل و تاریکی

داریوش مرا به قبرستانی برد. بعد از کمی پیاده‌روی در زیر تیغ آفتاب از کنار جوان گورکنی رد شدیم که گرم و جدی گور می‌کند و ظرف آب معدنی گونی گرفته‌ای را به سایبان قبری آویخته بود. به او درود گفتم که چه زیبا قانون زندگی را یافته است که تداوم زندگی خویش را در مرگ دیگری می‌جوید. هنوز بخش هایی از این قبرستان دست نخورده بود. گیاهان خودرو، اجازه نداده اند که سیمان قبرها نابودشان کنند. در دوردست ها پای دیواری دو سنگ برجسته سیاه خودنمایی می‌کرد.



داریوش گفت این مال بهمن بیگی آن قبر دیگری، مال معاونش. داریوش گفت: روزی بر همین مزار مردی را دیده است که بر گور بهمن بیگی بوسه زده است. به او توضیح دادم که درباره اش نوشته ام. او یکی از افتخارات ایران است.

### چه عبوسم من ای مرد خندان!؟

امشب به همت مهندس به دیدار مردی رفتیم که نام طریقتی اش خندانعلی است. گویا دست تقدیر مهندس را از سالهای نوجوانی به محضر خندانعلی کشانده است. خندانعلی کارمند بانک بوده و به فقر درویشی تشرف یافته است. خانه خندانعلی در همسایگی باغ دلگشا است که من تاکنون نرفته‌ام. به رسم درویشی شیرینی خریدیم و رفتیم. ابتدا خانه خندان را گم کردیم و بعد معلوم شد که دو کوچه پایین تر است..

از حیاطی که پشت در آن پرایدی پارک بود گذشتیم. خانه‌ای مثل تمام خانه های مدل دهه ۵۰ شمسی. چند پله به بالکن و سپس دو اتاق با پنجره های بزرگ و راهرویی در میان آنها. از پله‌ها که بالا رفتیم مردی با ریش

بلند سفید و عبایی قهوه‌ای پدیدار شد. شتابان به رسم درویشان تا جنیدیم او دستمان را بوسید و ما هم بناچار دستش را بوسیدیم و وارد اتاق شدیم، هیچ جای اتاق نبود که عکسی از مولا و نوشته‌ای در قابی یا در بشقابی نباشد. لابلای عکسهای مولا، عکسهایی از پیران طریقت نیز قرار داشت، تصویرهایی که با قیافه‌های آنها نا آشنا نبودم. هر یک در سن و سالی.

بر روی زمین نشستیم، او به سنت درویشان پشت به دیوار نزد و ما نیز بناچار. چه زمین سفتی! دو قالی رنگ و رو رفته کف پوش این اتاق بود و دور تا دور آن پشته‌ی بی آن که جای خاصی مشخص شده با شد برای محل نشستن شخص خاصی. این نشانه زیبایی از تواضع این مرد بود که تخت پوست و منبسی در حد بالشی برای خود درست نکرده بود.

مهندس که مرا معرفی کرد می‌رخندان کنجاو شد که با چه کسانی در تصوف آشنایم ...

لحظاتی بعد سخن به معنای فقر و فقرا که همان صوفیان باشد کشیده شد، اصل مهمی را خندانعلی بیان کرد. گفت: «هر جا در طریقت دعوا بود بدان چیزی خلاف ارزش های عرفان رخ داده است زیرا در طریقت چیزی باید وجود نداشته باشد که بر سر آن دعوا باشد، سپس شرحی برالفقر فخری از حضرت رسول فرمودند.

گرم گفتگو بودیم که از در چوبی راهرو جوانی وارد شد و اذن درویشی خواست، به او اجازه داده شد که بنشیند. همراه این جوان کودکی بود که در دامن خندانعلی نشست و نوازشها دریافت کردند...

بانگ اذان برخاست، نمازی به امامت ایشان خواندیم البته تعارف کرد که امام جماعت شوم. این اذن به کسی دادن برای جماعت خواندن درویشان هم نمی دانم با فرهنگ اسلامی چقدر سازگار است. هرچند می تواند این توجیه را داشته باشد که کسی که پیراسته تر است باید امام باشد نه آن که درس خوانده تر با تلفظ درستتر که در نگاه رسمی برایش مجوز ساخته اند.

نماز خوشی خواندیم، خندانعلی بعد از نماز به جوان حاضر در جلسه گفتند که دیوان خواجه را بیاور، کمی در باره فال سخن گفتند و سپس دیوان را گشودند. پرسیدند آیا در جمع ما سیدی هست؟ فرمودند اگر سیدی بود باید نخست غزل برای ایشان خوانده شود، مقرر کردند که من بخوانم و غزل اول مال من. دیوان از آن قدیمی ها و با حروف نستعلیق عجیب، اجازه خواستم تا ضبط کنم. غزل که تمام شد فکر کردم که باید دیوان را ببندم برای تفال دوباره برای مهندس؛ که معلوم شد اشتباه کرده‌ام و باید غزل همه را من بخوانم و برای آن جوان و خندانعلی هم. در انتهای غزل خوانی، جوان که فکر می کرده است در سنت درویش ها پارتی بازی نیست، فهمیده بود اشتباه کرده است. خندانعلی گفت: مشکلات حل می شود. معلوم شد به فال حافظش در مقایسه با من اعتراض دارد.

در فرآیند غزل خوانی آنگاه که ایشان ردیف و قافیه را می گفتند یا مصرع را می فرمودند من دیگر تکرار نمی کردم. ناشیانه حافظ را دادم تا شاهد غزل ها را تفال بزنند که معلوم شد غزل پنجم شاهد من است. غزل و شاهدش برای ایشان شگفت بود، از او پرسیدم چگونه است که خواجه با شما اینگونه سخن می گوید؟ خندید و با اشاره به یکی از عکس های روبرو گفتند: «سید علیه الرحمه تعریف کردند سالی که رابیندرانات تاگور برنده جایزه ادبی نوبل به شیراز آمد برهنه پا به مزار خواجه آمد و از مزار خواجه تا شیخ اجل نیز پا برهنه رفتند.»<sup>۱۱</sup>



این داستان باعث شد تا دمخور نبودنم را با خواجه و داستان آن رویا را بازگو کنم و خجالت بکشم...

حالم هر لحظه خوش و خوشتر می شد، احساسم این بود که نزد این مرد خبری است اما مادر جوان که معلوم نبود کیست به جوان پیغام رفتن داده بود و ما هم بناچار باید به پا می خاستیم، مهندس از خندان علی برای من دعای همت خواست که خندان رو به قبله ایستاد و با دستان گشاده آنچه باید گفت و ما آمین گفتیم.

\*\*\*

دلم می خواست در آن احساس رهایی در خیابان ها پر سه بز نیم اما داریوش، بی نهایت مهربان را می آزردم. به ویژه آنکه فرزندش زنگ زد و او را سؤال پیچ کرد که کی به خانه بر می گردد.

هوا تاریک شده بود قرار شد فردا چندجای دیگر برویم. خب، باید بخوابیم، ببینم در خواب چه همتی بدرقه راهمان می کنند که خواجه فرمود:

## همتم بدقه راه کن ای طایر قدس

### شبنامه نویسی آخر

ساعتی از نیمه شب گذشته است، من پایی بر پایی انداخته قلم می زنم، فردا باید بروم از شیراز. اگر ننویسم همه چیز بر باد می رود که به قول کافکا: نوشتن جهیدن است از صف مردگان.

### طنین آوازی در کوه کودکی

از پنجره کوهی پیداست و در دامنه های آن درختانی کهنسال پدیدارند. از همه چیز سکون می وزد. گاهی برگ های درختان رقصکی می کنند و همنا با آوازی که از گوشه من پخش می شود شوری در لحظه جاری می شود. نام این کوه، پی در پی از آوازی که می شنوم تکرار می شود. نامی که آوازه خوان از او مدد می گیرد تا زخم بی وفایی یار را درمان کند. این نام که آشنای من از نوجوانی است، جز بابا کوهی نیست، نامی که اولین بار با آواز درویش مصطفی جاویدان خواننده محبوب آن سالها و سالهای بعد به گوش من خورد.

در طی این سالها همواره فکر می کردم باباکوهی نام کوهستانی است که شیراز در دامنه آن خفته است. هر بار هم که به شیراز آمدم، گاهی که از کسی می پرسیدم پاسخ هایی دریافت می کردم که هرگز انگیزه رفتن به باباکوهی را در من برنمی انگیزت، همیشه فکر می کردم باباکوهی، درویشی از همین فرقه های مشهور است که در زمان شاه میزیسته است.

امروز ساعت ۱۱ با مهندس راهی باباکوهی شدیم. جوان افغانی که در مسیر مشهد به شیراز با او آشنا شده بودم برای احوال جویی زنگ زد و چند باری در لابلای کلامش گفت: به خیر باشید. آرام باشید. چه دعایی لطیف و ژرفی. برآستی فراتر از این دو خواسته برای دیگری چه می توان خواست؟

راهی تند و تیز که با چند توقف در آن بالا رفتیم، از سر پیچ که گذشتیم، بقعه ای از لابلای درختان پیدا شد،





هر چه جلوتر رفتیم حسم خوش و خوشتر شد؛ مسیری را می پیمودم که قرن‌ها مشتاقان آن را طی کرده اند. بی گمان مردی بریده از شهریان اینجا می زیسته است از نسل باباهای مرموز ایران.

از چند پله سنگی بالا رفتیم و برابر حوضی نشستیم که از لوله‌ای آب باریکه‌ای بیرون می جهید، از پله‌ها بالاتر رفتیم، با نرده‌ای چهارتاقی محصور شده بود، معلوم شد که اوقاف آنجا را در انحصر خود دارد، حسرت گلوی لحظه را می فشرد، به پشت بقعه که پیچیدم، پشت بقعه دیوارک کوتاهی بود از آن بالا رفتیم و قبر بابا را دیدم. سنگی که بر کناره‌های آن گیاهانی رسته بودند، از روی این دیوارک شهر پیدا بود دلم می خواست همانجا می نشستم. حسی شگفت مرا با خود برد. چه اشتباهی کردم این باکویه شیرازی یا علی ابوعبدالله ابن باکویه که به بابا کوهی مشهور است را تا امروز نمی دانستم که چنین مرد بزرگی است<sup>□□</sup>.

### مزار عبدالله خفیف

حدود ساعت پنج بود که داریوش از هتل مرا به مزار عبدالله خفیف برد. هوا دم کرده بود، در مسیر به اصرار مهندس بر در دبیرستان نمازی ایستادیم. بر درب آهنی اش، چهار طرح یکسان به چشم آمد. مهندس پرسید که اینها طرح چیست؟ طرح بسیار ظریف و هنرمندانه‌ای بود. هرچه نگاه کردم، چیزی نفهمیدم تا اینکه توضیح داد این طرح روباه و کلاغ است. چه می دانم. حتما تاریخی دارد. شاید روزی سراغ آن آمدم.



یادم رفته بود که عبدالله خفیف کی بود. آنچه فهمیدم این است که اینجا قبر ستانی بوده است که عبدالله هم در آنجا بوده و برای او اکنون نمادی ساخته اند. □□□



در کافی شاپ کناری، دختر و پسر جوانی خلوتی دلخواسته کرده بودند و زن کافه‌چی مراقب آنان که مبادا عسسی از راه برسد. دور میزهای بیرون چای نعنایی خوردیم، مردی از راه رسید که آشنای مهندس بود. و کنارما نشست. سرانجام معلوم شد دخترش در فوق لیسانس شاگرد من بوده است. لابلای صحبت‌ها مهندس از کتابی سخن گفت به نام هزار مزار که برایم جدید بود. کتابی در باره مزارات کهن شیراز. قرار شد آن کتاب را به من امانت دهد.



## خانقاهی بر تپه‌ای

داریوش مرا به پای تپه‌ای برد که روزگاری خانه درویشان خاکساری بوده و میرخندان در آن کرسی ارشاد نهاده بوده است.

از پله‌ها به یاد بیست سال پیش بالا رفتیم که مهندس از این پله‌ها بالا رفته بود تا در حضور میرخندان، درس مثنوی و حافظ بیاموزد. ماه داشت بالا می‌آمد، دلم نمی‌خواست که بلندشویم، دختر جوانی با لباس سپید آنسوتر پله‌ها نشسته و به آفتاب در حال غروب زل بوده بود، او به کدامین خورشید غروب کرده می‌اندیشید چرا رو به این سو نگاه نمی‌کرد که ماهی در حال بر آمدن بود؟

## پایان راه

در گوشه‌ای از نمازخانه فرودگاه نشسته‌ام، عده‌ای در گوشه‌ای لمیده یا نشسته‌اند، آخوندی به تنهایی نماز می‌خواند همچنان که دیگران نیز. یاد فرودگاه دویی افتادم که هر کسی در نماز بود دیگری تا از راه می‌رسید به او اقتدا می‌کرد. این یعنی باور داشتن و مقدم داشتن مسلمانان دیگر بر خویش. کودکی مهرهای نمازخانه را جمع کرده و با آنها بازی می‌کند. با خود می‌گویم چه هراس‌انگیز است بازی این کودک. بازی کردن با آنچه برای دیگران مقدس است...

## باز پشت میز خانه

جمعه است و از سفر سه روزه بازگشته. امروز صبح در لابی هتل نشسته بودم منتظر مهندس برای زدن پرسه ای. کودکی دبستانی آن سوی من روی مبل مجنون وار و سراسیمه انگشتانش را روی صفحه‌های یک تبلت می‌سرازد. راستی اگر این کودک این تبلت مفتون ساز را نداشت اکنون باید در حیاط این هتل فراخ و رجه رجه می‌کرد و ماهیچه‌هایش را قوی می‌کرد...

به فرودگاه که رسیدم تا زمان پرواز دو ساعت باقی بود، در چنین موقعی است که نمازخانه فرودگاه، خوابگاه می‌شود. نمی‌دانم کی خوابم برده بود که ۹ شب بیدار شدم. انتظار داشتم حداقل یک ساعتی تأخیر باشد. عجیب بود، به گمانم هواپیمای وطنی، این روزها با دسته‌گل‌هایی که در سقوط به آب می‌دهند نگران عصبی شدن مسافران هستند. قبل از سوار شدن در خاک شیراز آخرین رای را زدم که خواجه چه می‌فرماید، آمد که :

## ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی

حیران شدم، خواجه سه بار پیام داد: **منکرا، باور کن مرا**

امروز قرار بود به کازرون برویم که نرفتیم، ظاهر امور هماهنگ بود اما باطن من همراه نبود. سفر فیروزآباد نیز اینگونه شد، راز این زندانی شدن در این شهر چه بود نمی‌دانم. صبح دوستان گلستانی را در رستوران دیدم،

گپی زدیم، پرسشی از من پرسیده شد که در باره توانمندسازی چگونه می‌توان پژوهش کرد توضیح‌هایی دادم که چرا این واژه جایگزین آموزش شد و راز این بود که هر دانستنی جدیدی بستر امکانی خاص خود را می‌خواهد و اگر این امکان که از ساحت‌های ابزاری، انسانی و ساختاری... فراهم نباشد بیشتر عامل نارضایتی می‌شود.

در رستوران دوستان احوال کتاب سفرنامه حج یعنی **گردی در گردباد** را گرفتند. نسخه‌ای داشتم و قرار شد در لابی به آنها بدهم. در لابی دکتر یعقوبی را دیدم که خیره به عکس میهمانان ویژه نصب شده بر دیوار نگاه می‌کرد. تعدادی هنرپیشه مرد و زن و فوتبالیست، مایه‌های افتخار این هتل بودند. با خود گفتم بدا به حال این هتل که میزبان اهل خردی نبوده است تا عکس او یادآور اندیشه گران این سرزمین باشد.

دکتر یعقوبی که از جوانان پر شور و شرف ابتدای انقلاب است گفت: ترا به خدا می‌بینی میهمانان ویژه چه کسانی هستند؟

گفتم: این هم جلوه ایرانی فرهنگ هالیوودی و فیفایی است، به سرعت گفت: یکی می‌گفت در هند شکاف طبقاتی هست اما نفرت طبقاتی نیست.

گفتم، اما ما بر اثر آموزه‌های چپی‌ها آکنده ایم از نفرت طبقاتی.

سخنم را تأیید کرد و گفت: فکرش را بکن آن کمونیست‌ها باعث شدند تا ما به موضوعی به نام عدالت حساس شویم. دکتر یعقوبی که سخن می‌گوید من احساس می‌کنم چگونه بر راه آمده در زندگی، نقدش تازیدن می‌گیرد. گاهی فکر می‌کنم کسانی که در چارچوب ارزش‌های بنیادین زندگی مانند خیرخواهی، مهربانی، ایثار و نوع دوستی... زیسته اند هرگز در زندگی پشیمان نمی‌شوند.

## منابع و یادداشت‌ها

ادرتکمیل پرسشنامه بیماری حدوسط‌گرایی یعنی این که بسیاری از تکمیل‌کنندگان پرسشنامه‌ها گزینه متوسط بینابین و نظری ندارم ... را بر دیگر گزینه‌ها ترجیح دهند. □...

□□ مجمع خوبی و لطف است و عذار چو مهش  
لیک مهر و وفا نیست خدایا بدهش

□□□ مزده وصل تو کو، کز سر جان برخیزم  
طاير قدسم و از دام جهان برخیزم

□□ هر کرا دید او کمال از چپ و راست  
ز آنک هر بدبخت خرمن سوخته  
هین کمالی دست آور تا تو هم  
از خدا می‌خواه دفع این حسد

از حسد قولنجش آمد درد خاست  
می‌نخواهد شمع کس افروخته  
از کمال دیگران نفتی به غم  
تا خدایت وا رهاند از جسد (مولانا)

□ در بهار سال ۱۳۱۱ ش فیلسوف و شاعر بزرگ هند رابیندرانات تاگور طبق دعوت وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی ایران به اتفاق دینشاه ایرانی زردشتی از راه بوشهر-شیراز-تهران به ایران آمد و مورد تجلیل واقع شد و در شیراز از او در باغ خلیلی پذیرایی به عمل آمد. روزی تاگور و همراهان به اتفاق مرحوم ابوالقاسم فیوضات رئیس معارف فارس و چند نفر دیگر به آرامگاه حافظ رفته و با کمال ادب دور قبر حافظ نشستند و از روح پر فتوح حافظ همت خواست. پس به او پیشنهاد شد که از دیوان حافظ فالی بزند، تاگور دیوان را گرفت و بوسید و بر دیده گذاشت و آن را گشود. در این حال براستی مشهود بود که تاگور به عالمی دیگر سیر می‌کند. در این فال غزلی آمد با مطلع زیر:

غلام نرگس مست تو تاجدارانند  
خراب باده لعل تو هوشیارانند

پس از آن فالی هم برای امکان آزادی هند گرفت ( چون در آن تاریخ هند تحت تسلط انگلستان بود) که این غزل آمد:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور      کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

□□ باکویه شیرازی یا علی ابوعبدالله ابن باکویه که به باباکوهی نیز نامدار است (زاده ۳۳۷ هجری در شیراز - درگذشته ۴۴۲ هجری). وی در جوانی به کسب دانش های تکمیلی پرداخت و با بیشتر ریش سپیدان نامی آن روزگار دیدار کرد و هنگامی که شیخ ابوسعید ابوالخیر به نیشابور رفت ابن باکویه به جای شیخ عبدالرحمن سلمی در خانقاه پرآوازه آن شهر به ارشاد سرگرم بود، میان او و شیخ ابوسعید گفتگوهای گوناگون یزدانشناسی درگرفت و ابوسعید به پرسشهای وی پاسخ داد. همچنین در نهایند میان ابن باکویه و شیخ ابوالعباس جانشین شیخ بزرگ ابوعبدالله خفیف شیرازی درباره تصوف و طریقت مناقشات فراوان روی داد و آن شیخ به فرهیختگی و فرازمندی و گستره آگاهی ابن باکویه تعترف کرد. جامی در کتاب *نفحات الانس* می نویسد، خواجه عبدالله انصاری از ابن باکویه چندین بار به تجلیل یاد کرده و به انتخاب خود ۳۰ هزار حدیث و ۳۰ هزار حکایت از او بازگو کرده است و به ویژه بارها گفته که ابن باکویه ملک بوده است و از همه دانشها با نصیب و حتی او را بزرگترین شیخ روزگار خود دانسته و از این که نسبت به خواجه بیش از دیگران توجه داشته، به خود بالیده است.

عبدالله باکویه پس از سالها جهانگردی دوباره به شیراز برگشت و چند سالی را دور از مردم و هیاهوی شهر در اشکفت کوه شمالی شیراز که آن را صبوی می گفتند عزلت گزید و به نیایش پرداخت و در سال ۴۴۲ پس از درگذشت و پیروانش وی را در خانقاهش که امروزه آرامگاه اوست به خاک سپردند. بنا بر نظری باباکوهی سراینده نبوده و هرگز سروده ای نگفته و دیوانی که به او نسبت داده اند، از آن صوفی دیگری است که گویا در سده نهم و دهم هجری می زیسته و گاهی کوهی و زمانی انسان تخلص می کرده و نباید او را با ابن باکویه اشتباه کرد زیرا افزون بر این که سروده های دیوان باباکوهی از دید سبک و انشاء مناسب با آثار سرایندهگان سده نهم و دهم است، شاید این کوهی شاعر، روزگاری بر سر مزار ابن باکویه به عزلت و گوشه نشینی پرداخته و در همانجا مرده و به خاک سپرده شده و دیوانش هم به عنوان دیوان باباکوهی چاپ گردیده است. سعدی در باب پنجم بوستان در ضمن اشعاری به باباکوهی (باکویه) اشاره کرده است:

□□□ شیخ ابو عبدالله محمد ابن خفیف شیرازی یا ابوعبدالله بن خفیف (وفات ۳۳۱ ه. ق.) از مشایخ و عرفای قرن سوم و چهارم هجری است. وی مرجع و مقتدای اهل طریقت و حقیقت، و سر سلسله فرقه خفیفیه، یکی از فرق صوفیه می باشد. نوشته اند که بآن جهت او را خفیف می گفته اند که سبکبار و سبک حساب و سبک روح و سبک غذا بوده است، افطار و خوراک شبانه روز او، هفت دانه مویز بوده است. پس از مرگ، او را در وسط خانقاه و رباط خود او پشت بازار وکیل در شیراز دفن کردند. مزار ایشان امروزه محل کتابخانه عمومی است.

